

خدا جون سلام به روی ماهت...

# آخرین نوادگان ردینگ ۱: اهریمن در آینه



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!



# اھریمن در آینه

آخرین نوارگان ردینگ ۱

الگزاندرا برکن  
علی مصلح حیدرزاده

سرشناسه: برکن، الگزاندرا، ۱۹۸۷ - م.  
Bracken, Alexandra, 1987-  
عنوان و نام پدیدآور: اهریمن در آینه / الگزاندرا برکن؛ مترجم: علی مصلح حیدرزاده.  
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۷.  
مشخصات ظاهری: ۳۴۶ ص؛ ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.  
فروست: آخرین نوادگان ردینگ: ۱.  
شابک: ۹-۴۷۴-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۴۷۵-۶-۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۴۷۵-۶ دوره؛  
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا  
یادداشت: عنوان اصلی: The Dreadful Tale of Prosper Redding, [2017].  
موضوع: داستان‌های نوجوان آمریکایی -- قرن ۲۱ م.  
موضوع: Young adult fiction, American-- 21st century  
شناسای افزوده: مصلح حیدرزاده، علی، ۱۳۵۹ - ، مترجم  
ردیبندی کنگره: ۱۳۹۷ الف۹۱/۸۳۶۰۳ P5۳۶۰۳  
ردیبندی دیویی: [ج] ۸۱۳/۶  
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۵۰۸۴۰۸  
۷۰۷۸۱۰۱



انتشارات پرتقال

آخرین نوادگان ردینگ: اهریمن در آینه

نویسنده: الگزاندرا برکن

مترجم: علی مصلح حیدرزاده

ویراستار: فاطمه حمصیان کاشان

مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / مینا فیضی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹-۴۷۴-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۴۷۵-۶-۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۴۷۵-۶

نوبت چاپ: اول - ۹۸

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: پرسیکا

صحافی: تیرگان

قیمت: ۳۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porthaal.com



kids@porthaal.com

تقدیم به خاندان گرت-گیستر-برکن  
ا.ب

برای مادرم و همه فداکاری‌هایش  
ع.م.ح



## کلامی از بدسگال

شمعی بیفروز و به آینه نزدیک شو. وقت تنگ است و تأخیر جایز نیست. در روزگاری دیگر، در دنیایی دیگر، تو حتی ارزش یک نگاه گذرای مرا نداشتی، لیکن حتی خود من هم نمی‌توانم شرایط قراردادمان را نقض کنم. پس اگر هنوز آن قدر بلاهت در خود می‌بینی که پیروی کنی، سه چیز هست که باید بدانی. سه چیز؛ سه آموزه که باید بشنوی، اطاعت کنی و به خاطر بسپاری. ای انسان، این سه چیز شاید روزی برای بقایت حیاتی باشد. خودت می‌دانی که جدی‌شان بگیری یا نه، من ابدأ وقت ندارم ابله‌ها را تحمل کنم.

اول این که هرگز به هیچ ردینگی<sup>۱</sup> اعتماد نکن. این خاندان مثل آب خوردن دروغ می‌گویند و آن قدر برای بخشش التماس می‌کنند که زبان لُقشان خسته شود. تسلیم نشو! گوش‌هایت را بگیر، چشم‌هایت را بپوشان و از بزدلی متعفن آنان احتراز کن. این‌ها کسانی‌اند که وقتی بخت و اقبالشان به خطر بیفتد، قرارداد نوشته‌شده با خون را هم زیر پا می‌گذارند. حماقت، سِتت آنان است. آنان خانواده‌ی تو نیستند.

1- Redding

گوش فرا ده! درست به خاطر بسپار، زیرا نور رو به خاموشی می‌رود  
و زمان موعود ما نزدیک است. خاندان ردینگ به تو خواهند گفت دچار  
گمراهی و کج‌فهمی شده‌اند، به تو خواهند گفت من دروغگو، شیاد و سفله‌ام.  
اما فراموش نکن که حتی وقتی خوابیده‌ام هم آن‌ها از من می‌ترسند.  
تو هم باید بترسی.

دومین چیزی که باید بفهمی این است که انتقام سٲت من است.  
و سومین چیز: هر آن‌چه را به تو اهدا می‌کنم با کمال میل می‌توانم پس  
بگیرم و پس خواهم گرفت.

وقتی پای خاندان ردینگ در میان باشد، همه‌چیز را پس می‌گیرم.





بگویم نزدیک بود در امتحان ریاضی نمره‌ی خوب بگیرم؛ نمره‌ی «د» فقط چهارتا از نمره‌ی «الف» کمتر است، مگر نه؟

بگذریم. نکته‌ی مهم این است که خانواده‌ی من از ازل این‌جا بوده و قرار هم نیست جای دیگری برود. دیوارهای کلبه‌ا پر است از تابلوهای تصویر نیاکان احمویی که کت و کلاه مشکی به تن دارند، انگار هر روز یک نمایش‌نامه‌ی بد ویژه‌ی روز شکرگزاری روی صحنه می‌رود.

پایین‌تر از تابلوها، عکس‌های چندین ژنرال چهار ستاره، نمایندگان مهم مجلس و تعدادی از مدیران چند شرکت قرار دارد. مادر بزرگ می‌گوید اگر یکی از ما تصمیم می‌گرفت برای ریاست‌جمهوری وارد رقابت شود (یعنی خودش)، کل کشور عاشق او (خودش) می‌شدند و از شر «این دموکراسی مزاحم» رهایی می‌یافتند، بعد هم به رئیس‌جمهور ردینگ (او) پادشاه (ملکه) می‌گفتند.

چهره‌های افراد خاندان من در هر نسل تغییر می‌کند، اما چنین چیزی دربار‌ه‌ی ردهود صادق نیست. هیچ‌وقت تغییر نمی‌کند، جدی تغییر نمی‌کند. احتمالاً چون سال‌ها طول می‌کشد تا گردهمایی‌های شهری برگزار شود و پشت سر هم رأی‌گیری می‌کنند تا امور به نتیجه برسد. منظورم این است که وقتی مادر بزرگم، شهردار شهر، سرانجام اجازه داد اینترنت پرسرعت به شهر بیاید، خیرش رفت روی صفحه‌ی اول روزنامه‌ها. تا قبل از آن روز، بعید می‌دانم مادر بزرگ در عمرش به کامپیوتر دست زده باشد.

ردهود مثل صفحه‌ای از یک کتاب تاریخ قدیمی بود که کنده شده، زیر میز مانده و فراموش شده باشد. خاک گرفته بود و اگر کسی دنبالش نمی‌گشت، هیچ‌وقت پیدایش نمی‌کرد. خاندان‌ها می‌آمدند و می‌رفتند، اما به نظر می‌رسید سرانجام برمی‌گردند و بدتر این‌که همه همواره در کار یکدیگر دخالت می‌کردند؛ به‌ویژه در کار خاندان من. هر سال که می‌گذشت، انگار شهر کوچک‌تر می‌شد.

برای همین، وقتی غریبه‌ای وارد شهر شد، عجیب بود که کسی توجهش جلب نشد.

در روز مؤسس، تنها جایی که می‌شد رفت خیابان اصلی بود، زیر شعاع‌های نور گرم و لرزانی که بین آکادمی پرگرین اس. ردینگ و دادگستری در نوسان بودند.

پله‌های دو ساختمان آجری، پر از کوسن‌های پرشده از کاه و صندلی‌های تاشو بود و ساکنان شهر برای شرکت در رژه‌ی شامگاهی همه‌جا را اشغال کرده بودند. توریست‌هایی که برای دیدن جشنواره‌ی مشهور ردهود گذرشان به شهر افتاده بود، زیادی تازه‌کار بودند و نمی‌دانستند صندلی‌ها را باید مدت‌ها قبل از غروب آفتاب رزرو می‌کرده‌اند.

من بیشتر اوقات هر کاری حاضرم بکنم که از شهر بیرون بروم، ولی روز مؤسس استثنا است. شهر در این روز از خواب ملال‌آور تابستانی بیدار می‌شود و یک‌جور جادوی غریب از درون خود بیرون می‌دمد. حس می‌کنی چیزی به سفتی و سختی تخته‌سنگ تغییر شکل می‌دهد و به هزارتویی از کومه‌های کاه، حلقه‌ها و تاج‌های گل تبدیل می‌شود. هوا ترد و نمناک می‌شود و نفس کشیدن آن مثل گاز زدن یک سیب تازه‌چیده شده است.

در ساعت‌های تاریک نیمه‌شب اکتبر، درختان خیابان اصلی شهر رنگارنگ و درخشان می‌شوند، روی خیابان‌ها خم می‌شوند و وقتی آفتاب بر آن‌ها می‌تابد، سایبانی طلایی و خیره‌کننده می‌سازند. من هنوز نتوانسته‌ام ترکیب درستی از رنگ‌ها پیدا کنم که بتوانم آن را بازسازی کنم و شاید هرگز نتوانم. بیشتر برگ‌های فروریخته از درختان جمع‌آوری می‌شوند و درون مترسک‌هایی جا می‌گیرند که مهمانان می‌توانند از جشن به خانه ببرند. البته بهترین بخش ماجرا مه صبحگاهی است که در امتداد خیابان‌ها

می‌خزد و همه‌ی زشتی و پوسیدگی شهر زیر آن پنهان می‌شود. ناگهان نسیمی خنک زیر روپوش مدرسه‌ای که به تن داشتیم پیچید و لبه‌های دفترم را چین انداخت. مشتم را روی دفترچه گذاشتم تا با برگ‌های معلق به هوا نرود.

باید قبل از بیرون زدن از مدرسه مدادم را تیز می‌کردم. وقتی خواستم طرح بچه‌هایی را بکشم که مشغول انداختن حلقه روی ساقه‌های کدو حلوايي بودند، همه‌شان شبیه عروسک‌های گول کوتوله از آب درآمدند. والدینشان جلوی چادر راه‌راه سفید و نارنجی‌ای جمع شده بودند که بشقاب رهنورد را نام داشت و از دور مراقب بچه‌ها بودند. چادر، کافه‌ای محلی بود که کلوجه، کیک و دونات با طعم سیب می‌فروخت.

فکر کنم همان موقع بود که متوجه آن مرد شدم. او بین گروه‌های والدین که مشغول جرعه‌جرعه خوردن شربت سیب بودند نایستاده بود. مرد غریبه، آن سوی خیابان، کنار چرخ دستی‌ای ایستاده بود که شاه‌بلوط شیرین بوداده می‌فروخت. خیلی لاغر بود و اگر می‌خواستیم صورتش را نقاشی کنم، با بینی درازش شروع می‌کردم. یک نفر به او کاغذ تعارف کرد تا برای روشن کردن آتش در مرکز میدان از آن استفاده کند و او پوزخند زد.

مثل رهنوردها لباس پوشیده بود، اما متأسفانه این عجیب نبود. خیلی از مردم ردهود برای روز مؤسس این‌طور لباس می‌پوشیدند، به‌خصوص افراد مسن. فکر کنم افراد مسن عاشق آن کلاه‌های سیاه بزرگ سگ‌دار و پیراهن‌های سفید چین‌دار هستند.

به کلاه حصیری لبه‌پهن روی سر غریبه و بعد به کفش‌هایش نگاه کردم. واکس نخورده بودند و سگک‌هایشان کنده شده بود. شانس آورده بود مادر بزرگ آن دوروبر نبود، احتمالاً به جای کاغذهایی که حسرت‌هایش را روی آن‌ها می‌نوشت، این مرد غریبه را درون آتش می‌انداخت.

آتش روشن کردن در فضای باز، اصلی‌ترین معنای جشنواره‌ی روز مؤسس بود، زمانی که می‌توانستیم همه‌ی احساسات و افکار بد یا رازها را به آتش بسپاریم و از دستشان خلاص شویم. البته مادر بزرگ این را می‌گوید. از نظر من بیشتر مردم می‌آمدند تا لفت‌ولیزی کنند و بروند.

آن مرد، هرکس بود، منتظر ماند تا صاحب چرخ‌دستی رویش را به سوی یک مشتری دیگر برگرداند و بعد یک مشت شاه‌بلوط کش رفت. حتماً حس کرده بود که من بهش خیره شده‌ام، چون وقتی برگشت، لبخند کجی روی لبش بود و چشمک زد.

من فکر کردم: باشه پس و دوباره مشغول نقاشی شدم. اما سریع از جا پریدم. «اه، تف به ذاتت!»

شیره‌ی افرا از کیک ساینس<sup>۱</sup> من روی دفترچه چکیده و به‌آهستگی لغزیده بود و روی بدترین جای شلوارم لک انداخته بود. حرف نداشت! آه کوتاهی کشیدم و بقیه‌ی خوراکی را در دهانم فرو کردم و صفحه‌ی کاغذ خراب‌شده را از دفترچه‌ی من برداشتم. نتیجه‌ی یک ساعت نقاشی حالا تبدیل شده بود به دستمالی برای پاک کردن خرده‌برگ‌های چسبناک کدو حلواپی. درست شنیدید. بعضی شهرها سبب کاراملی درست می‌کنند، بعضی‌های دیگر برای نمایش شهرتشان خوراکی مخصوص شکلاتی می‌سازند، ما هم برگ سرخ‌شده‌ی کدو حلواپی گیرمان آمده.

یک داستان تاریخی: خیلی وقت پیش، منظورم واقعاً خیلی وقت پیش است، وقتی هنوز ردهود نامش ردهود نبود، گروه کوچکی از مهاجران که با آن کلاه‌ها و سگرمه‌های درهم هولناکشان به شهر آمده و مستقر شده بودند، با زنجیره‌ی بی‌پایانی از آفت‌زدگی محصولات کشاورزی روبه‌رو شدند. در یک فصل درو که بدتر از بقیه بود، برای همسر آن‌ر ردینگ<sup>۲</sup>، مؤسس

---

1- Silence

2- Honor Redding

شهر ما، چیزی جز برگ‌های مزرعه‌ی پژمرده و روبه‌مرگ کدوخلوایی‌اش باقی نمانده بود. نام او سایلنس<sup>۱</sup> بود و این اسم احتمالاً همه‌چیز را درباره‌ی توقعاتی که دیگران در زندگی از او داشتند بازگو می‌کند. بگذریم... بر اساس افسانه‌ای، او بود که شهر نوزس ما را از قحطی نجات داد: با پخش کردن برگ‌های کدوخلوایی مزرعه‌اش بین مردم و یافتن راه‌های مختلف برای پختن و درست کردن آن‌ها برای زنده ماندن در زمستان. از آن‌جا که وقتی قحطی نباشد کسی نمی‌خواهد برگ کدوخلوایی بخورد، امروزه ما برگ‌ها را سرخ می‌کنیم و در عسل، شیره‌ی افرا یا شکلات می‌خوابانیم و از بینشان سیخ چوبی رد می‌کنیم تا گازشان بزنیم. ما این خوردنی را به افتخار او کیک سایلنس نامیده‌ایم، چون اعتبار همه‌ی چیزهای دیگر را شوهرش کسب کرده که نامش واقعاً آنر<sup>۲</sup> بوده است.

صدای دنگ دنگ دنگ برج ساعت بلند شد. با سراسیمگی سرم را بلند کردم که ببینم چقدر زمان گذشته؛ چطور به این زودی ساعت پنج شد؟ رفتم روی نیمکت ایستادم تا سروته جمعیتی را ببینم که جمع شده بودند؛ داوطلبان داشتند هزاران شمع را روشن می‌کردند. آن شمع‌ها در پایان روی عرابه‌ی جشنواره نصب می‌شدند یا گروه کر مدرسه، هنگام رژه و آواز خواندن، آن‌ها را با خودشان حمل می‌کردند. پرو<sup>۳</sup> از گروه دوستانش که همه روپوش سرمه‌ای آکادمی و دامن پیچازی به تن داشتند عقب افتاده بود. ضربان قلبم کمی بالا رفت، چون فهمیدم آن‌قدر غرق نقاشی احمقانه بوده‌ام که در ذهنم رد او را گم کرده‌ام.

اما حالا آن‌جا بودند، کنار هزارتوی کومه‌های گاه. از روی نیمکت پایین پریدم و از میان صف توریست‌هایی که منتظر فرصتی برای رنگ کردن کدوخلوایی بودند، راهم را باز کردم.

۱- Silence؛ به معنی سکوت است.

۲- Honor؛ به معنی افتخار است.

در یک آلاچیق سفید، زیر بیرقی که رویش نوشته بود «جشنواره‌ی ۳۲۵ سال تاریخ ردهود»، یک گروه چهارنفره‌ی نوازندگان سازهای زهی آهنگ یک موسیقی‌دان مرده را می‌نواختند. درست وقتی آهنگ تمام شد و مردم دست زدند، نور تیرهای چراغ‌برق آهنی سوسو زد. پایم به فانوس‌های کدوخلوایی‌ای گرفت که روی پیاده‌رو به خط شده بودند.

تف به این شانس. باید می‌دویدیم.

با تنه زدن راهم را از بین جمعیت دور آلاچیق باز کردم و از بین ازدحام آرنج‌ها و کالسه‌های بچه عبور کردم.

«مواظب باش...»

«هوی!»

آن‌ها را نادیده گرفتم، اما دستی پس گردنم را گرفت و چنان محکم کشید که کوله‌پشتی از دوشم افتاد. یک نفس عمیق کافی بود تا بفهمم دستی که مرا کشیده مال چه کسی است. آقای ویک‌ورث<sup>۱</sup> بوی لیمو و ماژیک وایت‌برد می‌داد. انگار یک مشت کرم درون شکمم پیچ‌وتاب خوردند.

«آقای ردینگ، می‌خوای دلیل این رفتار به‌شدت بی‌ادبانه رو توضیح بدی؟» می‌دانستید که انسان‌ها می‌توانند واقعاً قدقد کنند؟ من نمی‌دانستم، تا این‌که آقای هنری<sup>۲</sup> ویک‌ورث در اولین روز درس انگلیسی کلاس هفتم آکادمی مچم را هنگام چرت زدن گرفت. صورتش ارغوانی‌ای شد که رنگ مشابهش در طبیعت پیدا نمی‌شود. بعد، من و بقیه‌ی کلاس مجبور شدیم همان‌جا بنشینیم و ده دقیقه داد و بیداد او را درباره‌ی رفتار محترمانه و بی‌ادبی تحمل کنیم. بعد از کلاس هم جریمه شدیم که تا بعدازظهر، در مقاله‌ای تفاوت‌های این دو را بنویسیم.

بله، جریمه و ماندن اجباری در اولین روز مدرسه. راستش، ماندن

---

1- Wickworth

2- Henry

اجباری در کل روزهای هفته‌ی اول مدرسه. من تا حالا مقاله‌هایی درباره‌ی بی‌احترامی، بی‌مبالاتی و افتخار نوشته‌ام. وقتی معنی کلمه‌ی فضل فروش را پرسید و من فقط یک جمله نوشتم که آقا، ترجیح می‌دهم بگویم پرمدها، فکر کردم خط‌کش را روی سرم خرد می‌کند.

حقیقت این بود که آقای ویک‌ورث، بیشتر از درس دادن به ما، روی کامپیوتر مدرسه مسابقه‌های تلویزیونی تماشا می‌کرد. او نقل‌قول‌هایی از افراد مشهور روی دیوارهای کلاسش چسبانده بود که مطمئن بودم از خودش درآورده («مدرسه مهم است. در کلاس درس حواستان را جمع کنید.» ارنست همینگوی<sup>۱</sup>). باور کنید اگر قرار بود بین یک ساعت گوش دادن به صدای برفک تلویزیون و نشستن سر کلاس او یکی را انتخاب کنم، برفک تلویزیون حدود صد هزار برابر جذاب‌تر بود.

او همین‌طور که سرشانه‌هایم را نیشگون می‌گرفت، گفت: «خب؟ چه توضیحی برای دفاع از خودت داری، پراسپریتی؟» گاهی آرزو می‌کردم دوباره برنامه‌ریزی می‌شدم تا قبل از باز کردن دهانم فکر کنم. «از کی تا حالا باید بیرون از کلاس هم جوابگوی تو باشم؟» حتماً می‌دانید وقتی تخم‌مرغ را در مایکروفر بپزید، زرده‌اش چطور می‌جنبد، بعد باد می‌کند و بعد می‌ترکد و به تمام دیواره‌های مایکروفر می‌پاشد. اگر پرو ناگهان پیدایش نمی‌شد، مطمئنم مامان مجبور می‌شد لباس مدرسه‌ام را به خشک‌شویی بدهد تا تکه‌های مغز آقای ویک‌ورث را از پارچه‌ی لباس جدا کند.

پرو با سرزندگی گفت: «پس این جایی، پراسپرا!» دوستانش پشت سرش ردیف شده بودند، سرک می‌کشیدند و به من زل زده بودند. «وای، سلام، آقای ویک‌ورث! جشن بهتون خوش می‌گذره؟ مادر بزرگ گفت بهتون

---

۱- Ernest Hemingway: نویسنده‌ی مشهور آمریکایی



سلام برسونم و از سخت‌کوشی شما تشکر کنم.»  
آقای ویک‌ورث دستش را از روی شانه‌ی من برداشت. درست به‌موقع چرخیدم و تغییر حالت شگفت‌انگیز چهره‌اش را دیدم. لب‌هایش باز شد و صورتش که هم‌رنگ موهای سرخ آتشین پرو بود، به یک جور صورتی پررنگ و شادمان تبدیل شد. «اوه. خانم ردینگ. معذرت می‌خوام. متوجه نشدم این‌جایی.»

او و همه‌ی کسانی که اطرافش بودند، برای پرو راه باز کردند. وقتی پرو به من نزدیک شد، دستش را آرام روی سرم کشید. از وقتی در طول تابستان هفت‌ونیم سانتی‌متر از من بلندتر شده بود، این عادت مسخره را پیدا کرده بود. واضح بود که شبیه نیستیم. با توجه به موهای سیاه و چشم‌های تیره‌ی من و موهای سرخ و چشم‌های آبی او، اصلاً مشخص نبود از یک پدر و مادریم.

ولی من گذشته را به یاد داشتم. همه‌ی اتاق‌های بیمارستان یادم می‌آمد. یادم می‌آمد که باید بدون او به مدرسه می‌رفتم و وقتی برمی‌گشتم، همه‌ی تصویرهایی را که از مدرسه کشیده بودم نشان می‌دادم، چون اجازه نداشتیم در مدرسه موبایل روشن کنیم و عکس بگیریم. یادم می‌آمد هر بار که رنگ‌پریده بود یا نفسش سنگین می‌شد، چطور از درون یخ می‌کردم. یادم می‌آمد وقتی خیلی کوچک بودیم، نیمه‌شب از تخت‌خواب پایین می‌آمدم تا واریسی کنم و مطمئن شوم قلبش هنوز می‌تپد.

## طلسم بدشانسی

مادربزرگ، بیماری قلبی پرو را تنها بدشانسی خاندان طی چند قرن می‌دانست. درست می‌گفت. اما حتی در بدترین روزها هم می‌توانستم با یک داستان ساده، فیلم دیدن با او، گرداندنش در خانه یا ناهار درست کردن وقتی پدر و مادرمان سفر بودند، کاری کنم بخندد. همه‌ی شماره‌تلفن‌های اضطراری دکترهای او را حفظ بودم و هنوز هم حفظم.

ولی پرو یک ردینگ بود و زنده ماند، با این‌که دکترها گفتند احتمالاً زنده نمی‌ماند. پدر و مادرمان قلب‌به‌قلب<sup>۱</sup> را تأسیس کردند؛ بنیاد خیریه‌ی بین‌المللی‌ای مخصوص جذب سرمایه برای کودکان محروم دچار بیماری قلبی که پرو نمادش شد. هر عمل جراحی‌ای که در پیش بود، کل کشور به او روحیه می‌دادند. آخرین جراحی، دو سال پیش بود و باعث شد او سلامتی و قدرتش را به دست بیاورد و کارهایی بکند که قبل از آن اجازه نداشت.

پرو با من در آکادمی ثبت نام کرد. او با کسانی دوست شد که با ما نسبتی نداشتند و آن دوست‌ها از بد حادثه بچه‌هایی بودند که هیچ‌وقت درباره‌شان به او چیزی نگفته بودم؛ همان‌هایی که کوله‌پشتی من را پر از

1- Heart2Heart

خاک می‌کردند یا مشق‌هایم را کش می‌رفتند.

بعد، انگار همه‌ی خوش‌شانسی خفته‌ی ردینگی‌ای که قبلاً از او دریغ شده بود ناگهان سراغش آمد. او پیش‌تاز کلاسمان شد و سه موفقیت پی‌درپی به دست آورد: اسب‌سواری، رکورد تیراندازی با کمان و بردن مسابقه‌ی مقاله‌نویسی ایالتی درباره‌ی نیاز دسترسی بهتر به آب آشامیدنی در بخش‌های محروم هند. یک بار که در کارنامه‌ی کلاسی‌اش نمره‌ی الف منفی ثبت شد، معلم ازش بابت تدریس پایین‌تر از سطح او عذرخواهی کرد. پرو بی‌نظیر است و این را همه می‌گویند. فقط... حالا او من واقعی را می‌شناسد و وقتی خودش می‌بیند، دیگر نمی‌توانم آن‌چه را که دیگران درباره‌ی من فکر می‌کنند، پنهان کنم.

ما از خاندان برنده‌ها، رکوردشکن‌ها و پیش‌تازها بودیم و هیچ روزی نبود که مادر بزرگ گوشزد نکند من از آن‌ها نیستم.

خب، من، پراسپریتی اوشینس ردینگ<sup>۱</sup>، با افتخار به خانواده اعلام کردم اولین نفری هستم که رکورد چرت زدن در کلاس را در یک سال تحصیلی به نام خودم زدم و با بیست‌و‌چهار بار فرستاده شدن مستقیم به دفتر مدیر مدرسه در کلاس ششم، جایزه‌ی حیرت‌والدین و معلمان را بردم. تنها دلیلی که مرا از آکادمی اخراج نکردند این بود که پدرِ پدرِ پدرِ بزرگم آن‌جا را واقعاً با دست خالی ساخته بود.

فکر می‌کنید این‌که اسم آدم پراسپریتی<sup>۲</sup> باشد چندان است؟ حالا فکر کنید چطور است که هم اسم آدم پراسپریتی باشد، هم در مدرسه نمره‌های «د» بگیرد و در خانواده همه بگویند باید به جای دانشگاه رفتن به فکر آشغال جمع کردن باشد! نمی‌دانم چه اشکالی دارد. آشغال جمع‌کن‌ها آدم‌های مهربانی هستند که کل روز باید پشت کامیون‌ها بایستند و کار مهم تمیز کردن خیابان‌ها

---

1- Prosperity Oceanus Redding

۲- به معنای رونق و شکوفایی

را انجام دهند. به نظر من که کار خوبی است.

اما از همان لحظه که در کلاس آقای ویکورث خوابم برد، او به این نتیجه رسیده بود که من زباله‌ای هستم که باید دور انداخته شود و حالا، وقتی پرو سر رسید و طوری برخورد کرد که باید گندکاری مرا - هر قدر هم کوچک - پاک کند، در واقع نظر آقای ویکورث را تأیید کرد.

پرو با لحنی شیرین گفت: «می‌دونین که پراسپر چه جوریه. خب، راستش... پراسپره دیگه. ولی قطعاً چشم‌هانش ضعیف شده و عینک لازم داره.»

دخترهای پشت سرش پوزخند زدند.

یکی از آن‌ها گفت: «عینک، آدم احمق رو درست نمی‌کنه.»

دیگری گفت: «صورتش رو هم درست نمی‌کنه.»

وقتی پرو خنده‌اش را با سرفه پنهان کرد، به خودم پیچیدم. چند نفر از آدم‌بزرگ‌های آن اطراف خندیدند و سرک کشیدند تا ما را بهتر ببینند. ردینگ بودن همین شکلی بود. ما در ردهود مثل حیوانات باغ وحش بودیم. تعجب کردم کسی نیامد با ما سلفی بگیرد.

پرو ادامه داد: «بخشید لطفاً. باید برای شام خونوادگی برگردیم کلبه. امشب که در رژه‌ی شمع‌ها می‌بینمتون، آقای ویکورث؟»

معلم دست خودش نبود. واقعاً سرش را طوری جنباند که انگار تعظیم کوچکی به پرو کرد. «اون جا می‌بینمتون، دوشیزه ردینگ.»

من که دندان‌هایم را به هم فشار می‌دادم، گفتم: «من هم می‌بینمتون، البته بعد از این که عینک پیدا کردم.»

آقای ویکورث گفت: «همین کار رو بکن، جوون. اون وقت شاید بتونی درست رفتار کنی.»

خواستم چیزی بگویم، اما پرو مرا کشید و به سمت پایین خیابان اصلی برد. آتش پشت سر ما غرید و به آسمان رفت و جرقه‌ها را به درون